



داستان کوتاه غرق

نگارنده: محمدرضا برای

و چاینبات و هل به خوردمان میدادند تا حالمان سرچایش بیاید. بعد هم دمکرده زعفران که میگفتند شادی بخش و روحافزاست. بعد از آن ما بودیم و راسته خیابان قارن و انواع متخصصها که این چه بلایی بود که سر مادرمان آوار شد. دکترها نوار مغز و اسکن جمجمه گرفتند. دستور چکاپ کامل دادند. نشستند به شور و مشورت. جلسه گرفتند. بعد ما را فراخواندند و تشخیص آلزایمر دادند. گفتند مادرتان به مرحله‌ای از کودکی‌اش رجوع کرده. درست در یک مقطع خاص سنی قرار گرفته. دکترها عقیده داشتند مادر همچون پرنده تازهبالی از لانه‌اش بیرون پریده و دیگر توان بازگشت به آشیانه را ندارد. گفتند او دیگر قادر نیست به خود واقعیاش، به خود کهنسالپاش، یعنی اکنون (همین زمان حال)، برگردد. میگفتند مادرتان، حالا خودش را دخترکی خردسال میندازد و به همان سالی رفته که در تجن (رود خروشان ساری که در کودکی‌اش پرآبتر بود)، غرق شده. نباید زیاد به او سخت بگیرد. باید با او کنار بیاید. احتمال دارد با دارو و قرص دوباره برگردد. اما دکتر سهرابی، که پزشک حاذقی بود و همه ما برادران به مهارتش در طب مدرن اذعان داشتیم، یک روز بارانی، ما را کشاند به مطب پرزرق و برقش و پس از مقدمه‌چینیهای مبسوط با ذکر مواردی خاص که سال‌ها در اروپا مشاهده و معاینه کرده بود، گفت با اینکه در پزشکی چیزی قطعی نیست، اما با تمام این تفاسیر بعید است مادرتان دوباره به زمان خودش، یعنی به زمان حال برگردد و حتی شاید تا پایان عمر در همان سن و سال و در همان دوران کودکی باقی بماند؛ و برای برخوردها و حتی تنشهای احتمالی با دخترک بدخلقی که به هیچوجه نمیشناختیمش، آماده‌مان کرد. دکتر سهرابی حتی گفت باید مراقب باشید؛ این بیماری موروثی شاید بعدها گریبان خودتان را بگیرد. آزمایشهایی برای هر کدام ما نوشت. داروهایی برای پیشگیری تجویز کرد. ما برادران هر کدام همان نسخه اصلی را کپی کردیم و راهی داروخانهها شدیم. تا مدتها در شوک این واقعه تلخ بودیم و مثل زائران شکستخورده قربان‌صدقه مادر میرفتیم تا شاید معجزه‌ای اتفاق بیفتد. اما بعد از

مادر در خانه‌اش غرق شد. در یک روز کاملاً آفتابی، آب بالا آمد و تمام اتاقها را فراگرفت و او را در خودش کشاند. مادر همچون پیرهنگی خودش را به درودیوارها میکوبید تا از شر موجها نجات پیدا کند. دست به پنجرهها و دستگیره کمدها میگرفت و سر بر سقف میزد. پیرزن همچون کولیماهی در آن آبی عمیق، قاطی موجاموجی که همچون دنباله تور نوعروسی او را با خودش به قعر میکشاند، شناور بود. ما برادران در آخرین دستوپازدنیایش رسیدیم. درست وقتی که داشت آخرین تقلاهایش را میکرد. نزدیک جان‌کندنش رسیدیم و او را از آن رود خیالی بیرون کشیدیم. وقتی نجاتش دادیم، انگار از سفری دور برگشته بود. از سیر جهانی آن‌طرف آبها؛ و با حیرت به ما برادران خیره بود. بعد از آن حادثه مادر دیگر آن آدم سابق نشد. از ما میترسید و فرار میکرد. همه را به چشم غریبه‌ای میدید که قصد جاننش را دارند. دیگر هیچ کس را به یاد نمی‌آورد. حتی خواهران بی‌شمارمان را. اگر به سمش میرفتیم، ما را همچون نامحرمی پس میزد و فریاد میکشید: «شما اجنبیها توی خونه من چه میکنید؟» و این اولین برخوردمان با پیرزنی بود که دیگر فرزنداناش را به چشم یک مشت اوباش و خانه‌خراکن می‌دید. با دیدن ما فریاد میزد. جیغ میکشید. پیرزنهای همسایه را برای کمک صدا میکرد تا او را از شر این جماعت چرک نجات دهند. مادر با آخرین توان مانده در رگهای چروکیدهاش، به شکل احمقانه‌ای سعی میکرد جلوی چشمهای وامانده و حیران پیرزن‌ها، ما را از خانه پدریمان بیرون کند. مادر هر بار بیرحمانه از ما میپرسید: «شما اجنبیها از جان من چه میخواهید؟» یا اگر دستش را میگرفتیم که بلندش کنیم، دست ما را پس میزد و مثل دختر نوبالغی میغرید که چرا باید دست یک مرد غریبه بزرگ‌تر از خودم را بگیرم؟ ما اولش زار می‌گریستیم و با خواهرانمان چنان موری‌ای برایش راه می‌انداختیم که پیرزن‌ها و هم‌سالان مادر می‌آمدند و آرامان میکردند. پیرزنها شربت گل‌سرخ

گروه موسیقی مازندران بودند) دعوت کردیم. نامردها چنان مهارتی در کارشان داشتند که ما برادران را همچون اسپند روی آتش به تکاپو انداختند. چنان به وجد آمده بودیم که ناگهان مثل باروت از جا جهیدیم و در هوا دستافشانی و میدانداری کردیم. چنان پاکوبیای کردیم که جوانها و بچههای در حال رقص کنار کشیدند و با حیرت به مسخره‌بازی ما میانسالان نگاه میکردند. فریاد مادر که بلند میشد، تازه میفهمیدیم اینها مقدماتی نیست که بازماندگان برای مرگ عزیزی تدارک می‌بینند. صدای مادر که بالا میرفت، تازه میفهمیدیم برای چه آمده بودیم.

– شما اجنبیها در خانه من چه میکنید؟

با این حرفش، روی سنگفرش حیاط ولو میشدیم و مثل دسته دلکها شکمان را میگرفتیم و همچون اسب‌هایی بیصاحب پاهیمان را به زمین میکوبیدیم. بعد باید زنان ما میآمدند و از روی زمین جمعمان می‌کردند که از موهای سپید و دخترهای دمبختان خجالت بکشید.

بعد آرام میشدیم و تا مدت‌ها به جایی در سکوت، به تاریکی غلیظ گوشه حیاط خیره میشدیم. بعد یکی از ما بستهای سیگار درمیآورد و به همه تعارف میکرد و آن سکوت بعد از شادی تا مدتها ادامه داشت.

چند روستا پایتتر، دخترک نفسهای آخر را میزد که دستی او را از آب بیرون کشید. دستی که از گذشتهای دور بیرون میآمد و دخترک رو به موت را نجات میداد.

پیرمردی که مادر را نجات داده بود، خرقه کهنهای به بر و دستاری کبود به سر داشت؛ انگار از وسط تاریخ، از جایی از تذکره‌الاولیا آمده بود تا مادر را از آب بیرون بکشد و دوباره به مکتوبات شیخ بازگردد. انگار از جایی بین عدم بیرون خزیده بود. مرد ریشی بلند و جامهای کهن به بر داشت با تذکاری از یا حق و یا هو بر لب. نجاتدهنده با اسب کهرش ده به ده میرفت و کراماتش را به خلائق عرضه میکرد.

درویش روی پل، متوجه چیزی در آب شد. فکر کرد ماهی‌ای در آب است. گفت اگر ماهی است، طعام ناهارش می‌شود، وگرنه همان نان خشکه مانده در خورجین را با آب چشمه فرو می‌دهد؛ اما وقتی دست در آب کرد، دختری به زیبایی یک پری دریایی از رودخانه بیرون کشید. مادر ما هنوز آن زیبایی را در صورتش حفظ کرده است. آن ملاحظت و چشمهای آبی و موهای شلال شالیزار را و قد همچون سروش را، که در شعرهای شاعران به وفور یافت می‌شود. دخترک بس که زیبا بود، بین دخترکان دم‌بخت دست‌به‌دست میشد و هر زنی آرزو داشت دختری به زیبایی او بزاید تا شویش را رام کند.

درویش دخترک را مثل ملحفهای سفید از آب بیرون کشید و جلوی آفتاب گرفت و به این موجود مرده نگاه کرد. آن موقع به خاطرش خطور کرد چرا تا به حال تن به زنی نداده تا چنین دختری نصیبش شود؟

دختر کبود بود، اما لبخندی ظریف، همچون جراحی عمیق بر لبهایش نقش بسته بود. درویش دختر را مثل پارهای ابر از آب بیرون کشید و روی اسبش نهاد. تا غروب آبی لزجی از دهان

مدت کوتاهی بیماری مادر بدل به یکی از سرگرمیهای روزمره ما شد. به این بهانه، هر غروب بعد از تعطیلی از اداره یا شرکت یا کارخانه میرفتیم خانه مادر در کوچه دولت ساری و ساعتها با این دخترک شیرین‌زبان و بازیگوش مشغول میشدیم. میخندیدیم و گذران روز میکردیم.

مادر هر بار در خانهاش در کوچه دولت ساری غرق میشد و این غرق شدن برای ما توان بیپایانی داشت. می‌رفت توی جلد آن دختر بچه بور و زاغ و در تخت خواب یک نفره‌اش فرومی‌رفت و در امواج ملحفها و پارچه‌های سفید دستوپا می‌زد و سر به پنجرهها میکوبید. پنجرههایی که رو به درختان نارنج باز می‌شدند. و منتظر دستی می‌ماند که قرار بود از غیب بیرون بیاید و نجاتش دهد.

دخترک، همراه دستهای دختر (بزرگ‌تر از سن و سال خودش) رفته بود تجن ظرف بشویند. یعنی دخترها او را برای سرگرمی همراه برده بودند، اما آن قدر غرق بازیگوشی و بگویی شده بودند که اصلاً متوجه نشدند دخترک دنبال پروانههای سفید به سمت دیگری رفته است. آسمان آبی بود و بوی معطر شالی نورسیده هوا را شرجی و روز را طولانی میکرد. دخترک روی تخته‌سنگی خزه‌بسته پروانه سفید را روی آب دید و دست برد به سوی پروانه. اما در یک چشم به هم زدن پایش لیز خورد و لغزید در آن آبی بی‌انتهای و بعد شرح دست‌وپا زدنش بود و آب خوردنش و ماهیهایی که مثل حریری نازک به تنش میچسبیدند. هیچ کدام از دخترکان دم‌بخت و شاد متوجه غرق شدن مادر نشده بودند. خنده دخترکان مثل یک موسیقی سیال روی انحنای ظریف تجن طنین می‌انداخت و همراه پیچوتاب خوردن موج به گوش دختر میرسید. دخترک در آن لحظه رنگها را شفافتر میدید. ابرها و پرندههایی را که در لحظه سر بیرون کردن از آب و نفس گرفتن می‌دید، رویاپیتر می‌شدند. حتی میتوانست صدای جیرجیرکها و نغمه توکاهای روی سوردارها را وسط آن ظهر تابستان به وضوح از هم تشخیص بدهد.

دیگر منتظر بودیم مادر بمیرد؛ یعنی دکتر سهرابی این را گفته بود که فراموشی آخرین مرحله از زیست تانان مادر است. هر روز غروب دست زن و بچه‌هایمان را میگرفتیم و به خانه قدیمی مادر در کوچه دولت میرفتیم و آن قدر مشغول خودمان و شوخی‌هایمان می‌شدیم که به آوار سیلی که بر سر مادر میبارید و او در خودش می‌کشاند، توجهی نمی‌کردیم. و آن تن نحیف و نازک را که روی تخت در حال آب شدن بود، از یاد میبردیم. خواهرزاده‌ها سینی چای و نبات میگرداندند. خواهران آتش رشته و کماج و قطاب میپختند. ما برادران هر کدام با سبیدی میوه و پاکت سمشکه اعلام حضور میکردیم. بزمان کامل بود. یک ضیافت اعیانی. سروصدا و خنده‌های ما خواب پیرزن‌ها و هم‌سالان مادر را (که تازه بعد از خوردن کلی قرص چشمشان گرم شده بود) در آن شبهای طولانی و شرجی شهریور زابراه میکرد. هر غروب کندههای چوب را آتش میزدیم و بساط کباب راه می‌انداختیم که دودش تمام محله را برمیداشت. حتی چند شب پیایی پسرهایی منصور و گروه موسیقی مازنیاش را (که از بهترین و زبدهترینهای

دختر روی یال اسب میچکاید.

مادر این جای قصه سرش را زیر ملحفه میبرد. انگار میخواست از برفی سنگین یا طوفانی سهمگین در امان باشد. ما حرف میزدیم و هندوانه قاچ شده را همچون خونی منجمد به دهان میبردیم.

و بعد طبق قاعده بازی هر کدام به نوبت از مادر میپرسیدیم: «مادر من کی هستم؟»

«اسم من چیه مادر جان؟»

«من کیام؟»

و مادر با غیظی مازنی داد میکشید: «من چه دومبه؟» یا اگر اصرار می کردیم، میگفت: «آتا خرا!» بعد پیرزن های همسایه، که سر سفره محقرشان به نان کپکزده نگاه میکردند، صدای انفجار خنده های ما را از خانه پدری میشنیدند. به بهانه جویا شدن احوال مادر ما را سرگرم ورق بازی یا تخته نرد و شطرنج میدیدند. پوست سمشکهای که روی قالی دستباف مادر تف میکردیم، میدیدند و آه میکشیدند. چیزی از بساط پروپیمان سفره بر میداشتند، برایمان سری تکان میدادند و میرفتند. حتماً برای مادر افسوس میخوردند که چنین فرزندان نااهل و ناخلفی تربیت کرده است؛ فرزندان که حرمت مادر رو به موتشان را ندارند. درویش دختر را همه جا میبرد. به هر شهری که میرفت، به هر دهاتی که پا میگذاشت، مردم به حرمت دختر، بیشتر از سابق به درویش میرسیدند. آب و علفی به مرکبش می دادند. غذای چرب و نرمی در سفره اش مینهادند. یا شیر و پنیری مهمانش میکردند. یا موقع برگشت، تخم مرغ و نان کوهی در خورجینش مینهادند.

مادر روزهای آخر، دیگر هر غروب غرق میشد. هر وقت که ما فرزندان پا به خانه آکنده از درختان پرتقال و نارنج در کوچه دولت ساری میگذاشتیم، او را در حال غرق شدن پیدا میکردیم و دست درویش را میشنیدیم که همچون معجزه های او را از آب بیرون میکشید و آخرین نفس های مادر را همچون چراغی رو به خاموشی برمیگرداندیم. بعد حضور شلوغ و پرسروصدای ما پسران و نوه ها و نتیجه ها در آن آب های عمیق همچون صدای مزاحمی، به گوشش میخورد. بچه های ما از خوشحالی حیاط درندشت، مثل میوه هایی نارس به درختها میچسبیدند و هر چه در آپارتمان از دستشان برنمیآمد را سر آن خانه قدیمی خالی میکردند.

حیاط خانه مادر آن قدر بزرگ و دلپاز بود که ما طی حرف های شبانه، به توافق میرسیدیم پس از مرگ مادر، خانه را به هیچ قیمتی نفروشیم و به همان شکل و شمایلش حفظ کنیم و پنجشنبه جمعها بیاییم و ضیافتمان را برپا کنیم. هر کس نقشه خودش را داشت؛ اما نقشه آقای ناسوتی که داماد خانواده بود و راننده ترانزیت و هر بار به یکی از کشورهای آسیای صغیر میرفت، خریدار بیشتری داشت. آقای ناسوتی میگفت باید چیزهای دیگری هم به خانه اضافه کرد؛ مثلاً وسایل تاب و سرسره برای بازی بچه ها؛ یا یک استخر کوچک که کودکان در آن شنا کنند؛ یا اتاقهای بیشتری که موقع خوابیدن این طور توی دهان همدیگر نفس نکشیم.

ما برادرها و نوه ها اعتراض میکردیم که در این اوضاع و احوال که حقوقمان به سر برج هم نمی رسد، چطور می شود دست به چنین کارهایی زد؟ تازه خواهرها نمیخواستند سروشکل خانه عوض شود. دوست داشتند خانه با همان شمایل قدیمش باقی بماند. همان طور که در کودکی شان دیده بودند.

آقای ناسوتی میخندید. استکان چای را به لبش میبرد و میگفت: «کسی نگران هزینه ها نباشه. تمام مخارجش به عهده بنده.» آن وقت دیگر حرفی نمی ماند. همه راضی میشدیم و به یکی از خواهرزاده ها امر میکردیم سینی چای را دور مجلس بگردانند. بعد قلیان چاق میشد و بازی را از نو شروع میکردیم. بوی تند تنباکو و خربزه مشهدی در دستپازدنی های مادر، همراه با بوی لزوج مارماهیها در اتاقها و سرسرا میپیچید.

دخترک چهل روز همراه درویش بود، اما حالا در پیرسالی این تمام چیزی بود که به خاطر می آورد. انگار تمام عمرش کنده شده بود و فقط آن تکه چهل روزه، همچون هلال نازک ماه برایش باقی مانده بود.

مادر بلند میشد میآمد روی ایوان، لگدی به بساط تخته نرد ما میزد و میرفت. همه میخندیم. انگار دختر بچه ای بازیگوش چنین خطایی کرده باشد. مثل همیشه از انباری بیلچه میگرفت و میرفت توی حیاط، و زیر درخت سیب را می کند. انگار دنبال چیزی میگشت. ما بر حسب فراموشیاش میگذاشتیم و به بازیمان ادامه میدادیم. مادر در هدایانهایش میگفت: «کسی مهر منقوش درویش رو ندیده؟» از همان ایوان سر تکان میدادیم؛ یعنی نه؛ اما مادر بیتوجه به ما ادامه میداد: «هر کس مهر منو دزدیده، پستش بیاره!»

همین جا زیر این درخت سیب چالش کرده بودم. و ریشه های سیب را همچون مارچه های سفیدی از دل خاک بیرون میکشاند؛ اما وقتی بیخیالی ما را میدید، میرفت توی اتاقها را و ارسی میکرد؛ و به پسر بچه یکی از ما برادران که در پستو مشغول لیسیدن شیشه های عسل بود، سیلی میزد و اشکش را در می آورد. درویش خط رود را میگرفت و به هر آبادی که احتمال داشت دختر مال آن جا باشد، سر میزد؛ اما ته دلش چندان رغبتی به پیدا کردن خانواده دختر نداشت. رزقش را بیشتر کرده بود و سرگرمی دوره پیریش شده بود. درویش وسط میدانچه هر آبادی معرکه میگرفت و از چیزهایی با مردم حرف میزد که دخترک سر در نمی آورد. بعد با صدای محزونی آواز میخواند؛ آوازی که مادر هنوز توی موربهایش آن را به یاد می آورد. سر آخر درویش، دخترک را همچون فرشته های مغموم روی دست میگرفت و به مردم نشان میداد و میخواست اگر کسی خانواده دختر را میشناسد یا نشانیاش را میداند، اطلاع دهد. دخترک انگار زبانش هم غرق شده بود. حرفی نمیزد و سعی میکرد فقط با نگاه کردن بگوید چه حالی دارد. مردم میگفتند موج ها زبانش را بریده اند و دخترک لال شده؛ اما به روستای خودش که رسید، اشک مثل باریکه رود، ناگهان از چشمهایش شعله کشید و دهانش همچون آتش فشانی خاموش که فعال شده باشد، باز شد. کور هم پی به حالش میبرد، چه رسد به درویش که از سر درون باخبر بود.

درویش ردّ دخترک را گرفت و پشت سرش رفت و به دری چوبی رسیدند. درویش یاهویی گفت و در نیمه‌باز را هل داد و با دختر داخل حیاط رفت. دخترک از پیش و درویش از پس. اهل خانه با دیدن دخترک شنگ و شیون راه انداختند. سیاهپوشان اهل خانه که همین حالا از گور بدون تن او باز می‌گشتند، مویه و زاری کردند. دیگر باورش‌شان شده بود که آب خانه ابدی دخترک شده بود. خواهرها جیغ کشیدند. مادر او را که همچون گنجشکی نیم‌بسمل بود، در آغوش کشید. فشرد و بوید و موری ناتمامش را در آغوشش کامل کرد. انگار پرنده‌ای مرده را می‌موید. بوی مادر را دوست داشت و حالا این بو تمام آن خانه قدیمی را پر کرده بود. مادر دنبال آن بو، دنبال آن خیال ناچیز، هر چیزی را در هوا لمس میکرد. انگار به تکه‌های از تن مادرش دست میکشید. مادر این‌جای قصه چنان بیتاب میشد که در هیئت همان کودک خردسال، خواهر بزرگمان را به جای مادر، تنگ در آغوش میگرفت. خواهر بزرگ ما میدانست در آن حال دقیقاً باید چه کار بکند؛ اما از هجوم گریه مادر در آنی مادر مادرمان میشد. پیرزن را ناز و نوازش میکرد و میپرسید: «کجا بوده‌ای تا به حال؟ چرا سربه‌هوا شده‌ای ذلیل شده؟ چرا این قدر خون به دلم میکنی؟» مادر مثل پرنده‌های مغموم سر فرو میبرد و از خواهرمان میخواست او را ببخشد و حتی اگر دلش میخواست، کتک مفصلی به او بزند. آخرها مجبور شدیم علاوه بر قفل کردن در ورودی حیاط، برای مادر مراقب بگذاریم. مادر بیهوا در را باز می‌کرد و به کوچه میزد و مثل یک پرسه‌زن تمام شهر را زیر پا میگذاشت؛ پرسه‌زنی که راه برگشت را دیگر به یاد نمی‌آورد. یک بار تا نیمه‌های شب سرگردان محله‌های ساری بودیم. داشتیم ناامید میشدیم که از کلاتری ساحلی زنگ زدند که توی مسیر فرح‌آباد پیرزنی را پیدا کرده‌اند که به سمت دریا می‌رود و دائم زیر لب از موج‌های سهمگین و طوفان نوح حرف می‌زند. پس از آن شب، هر بار به یکی از خواهرها امر میکردیم به بهانه پختن غذا و خوراندن دارو پیش مادر برود و چشم از او برندارد.

تمام آن چند ماه را با غرق شدن هرروزه مادر در تجن به یاد می‌آوریم. حتی وقتی مادر مُرد، غرق شدنش دست از سرمان برنداشت. بعد از تمام شدن مجالس ختم همین خاطره بود که بین ما فرزندان و نوه‌ها همچون میراثی کهنه و فرسوده دهان‌به‌دهان میشد. هر کدام سعی میکردیم از منظر خودمان چیزی به این قصه اضافه کنیم. ما حالا به جای خالی مادر نگاه

میکردیم و از دختری میگفتیم که رودخانه او را با خود برده بود. خانه کوچه دولت مادر را نفروختیم. آقای ناسوتی به قولش عمل کرد و با اینکه داماد یکی از خواهران ما محسوب میشد و چیزی از ملک به نامش نبود، عمل‌بنا آورد و با سلیقه خودش برای خانه خرج حسابی کرد. اتاقهایی به حیاط اضافه کرد. حتی آلاچیق بزرگی برای نشستن و کباب زدن ساخت. نقشه خوبی هم برای استخر کشید؛ استخر بزرگی درست وسط حیاط، زیر سایه درختان تناور. آن خانه قدیمی حالا چیزهای جدیدی به خودش میدید. خوشحال از این معیادگاه مجهز بودیم و هر غروب، هر جا که بودیم،